

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: کیومرث

۲۳ اپریل ۲۰۲۵

استعمار و معماری سلطه، بازشناسی اصول بنیادین آن

بخش هفتم

رسانه‌ها و بازنمایی ایدئولوژیک در خدمت سلطه امپریالیستی

مطبوعات، رادیو، سینما و بعدها تلویزیون، تنها ابزارهای خنثای اطلاع‌رسانی یا سرگرمی نبودند؛ بلکه به مثابه دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت (به تعبیر لویی آلتوسر)، نقشی حیاتی در بازتولید سلطه طبقاتی و امپریالیستی ایفا می‌کردند. این رسانه‌ها، در بطن پروژه‌های استعماری، نه تنها ابزاری برای تحمیل و انحراف افکار عمومی، بلکه بازوهای نرمی برای اعمال هژمونی فرهنگی طبقات حاکم جهانی بودند.

در نظام جهانی سرمایه‌داری، که توسعه‌طلبی امپریالیستی آن به سرزمین‌های پیرامونی تسری یافته بود، رسانه‌ها به‌گونه‌ای سامان یافتند تا مناسبات سلطه و بهره‌کشی را طبیعی، اجتناب‌ناپذیر و حتی ضروری جلوه دهند. استعمار، با بهره‌گیری از ابزارهای فرهنگی، خود را نه به‌عنوان نیروی غارتگر، بلکه در هیأت منجئی تصویر می‌کرد که آمده است تا تاریکی "جهل بومی" را با نور "دانش غربی" — یعنی با سرمایه، تکنولوژی و منطق بازار آزاد — روشن سازد.

در سینما، سفیدپوستان در نقش قهرمانانی ظاهر می‌شدند که قبایل "وحشی" را نجات می‌دهند؛ در گزارش‌های خبری، پروژه‌های عمرانی استعمار، ساخت مدارس، خطوط راه‌آهن و سیستم‌های بوروکراتیک، همچون نشانه‌های پیشرفت و تمدن به نمایش درمی‌آمدند؛ در رادیو، زبان رسمی دولت استعماری، صدای فرمانروایی و اطاعت بود؛ و در کتاب‌های درسی، تمدن غربی همچون سرنوشت محتوم تاریخ بشر القا می‌شد.

اما این تصویرها، همگی بخشی از یک ایدئولوژی استعماری بودند که هدفش مشروعیت‌بخشی به سلطه سیاسی و اقتصادی امپریالیسم بود. رسانه‌ها، از این منظر، نه صرفاً راوی، بلکه مولد معنا و بازتولیدکننده مناسبات طبقاتی بودند. آن‌ها ذهنیت مستعمر شده را از درون تسخیر می‌کردند تا ایستادگی را پیش از آن‌که شکل گیرد، در نطفه خفه کنند.

در همین فرآیند:

- قهرمانان ضداستعماری به‌عنوان «تروریست»، «اغتشاش‌گر» یا «افراطی» معرفی می‌شدند.
- فرهنگ بومی یا به کلی حذف می‌شد یا به‌صورت کاریکاتوری، خرافی، احمقانه و واپس‌مانده بازنمایی می‌گردید.

• الگوهای زیبایی، خرد، کارآمدی و حتی انسانیت، از فیلتر ارزش‌های بورژوائی و غربی عبور می‌کردند و به‌عنوان معیارهای جهان‌شمول به مخاطب تحمیل می‌شدند.

این فرآیند چیزی جز استحاله فرهنگی نبود؛ تلاشی برای بریدن مردم از ریشه‌های طبقاتی، فرهنگی و تاریخی‌شان، و پیوند زدن‌شان به جهانی که سلطه سرمایه در آن بی‌بدیل است. با چنین عملکردی، رسانه‌ها نه فقط ابزار بازنمایی، بلکه ماشین‌های ایدئولوژیک بازتولید هژمونی بودند؛ ماشین‌هایی که در خدمت سلطه طبقاتی جهانی، سوژه‌های مطیع، منفعل و مصرف‌گرا تولید می‌کردند— گاه حتی آن‌قدر مؤثر عمل می‌کردند که خود مردمان مستعمره نیز بدرستی و ضرورت سلطه بیگانه باور می‌آوردند.

دین و اخلاق؛ ابزار ایدئولوژیک استحاله در خدمت امپریالیسم

در فضای مستعمراتی، دین، خلاف تصور رایج که آن را منبع ایستادگی فرهنگی و معنوی می‌دانند، در بسیاری موارد، یکی از مؤثرترین ابزارهای ایدئولوژیک سلطه می‌باشد. استعمارگران بخوبی دریافته بودند که برای نفوذ عمیق و پایدار در جوامع سنتی، باید به لایه‌های روانی و معنایی آن‌ها دست یابند— دین، به‌عنوان یکی از پایدارترین اشکال آگاهی اجتماعی، بهترین مسیر این نفوذ بود.

دین نه صرفاً بازتابی از وضعیت مادی جامعه، بلکه بخشی از روبنای ایدئولوژیک است که مناسبات تولیدی حاکم را مشروعیت می‌بخشد. از این منظر، مسأله تنها به مهندسی و بازسازی دین توسط استعمارگران محدود نمی‌شود؛ بلکه خود دین، در نفس خویش، ساختاری هم‌راستا و هم‌سخن با منطق سلطه و ابزار هموارسازی راه برای نظم و یا پروژه‌های استعماری است.

در سرزمین‌هایی چون افغانستان، پاکستان، هند، سودان و دیگر مناطق مستعمره، آنچه رخ داد نه تحمیل قرائت محافظه‌کارانه از دین، بلکه تقویت و تثبیت همان ماهیت محافظه‌کارانه‌ای بود که در ذات خود دین نهفته است. دین، در بنیاد خویش، حامل منطق انقیاد، اطاعت و بازتولید نظم سلطه‌گر است؛ و استعمار، تنها این ساختار را به خدمت پروژه‌های سیاسی و طبقاتی خود درآورد. — خواه در اسلام، خواه در مسیحیت. آنچه اهمیت داشت، نه جوهر ایمانی دین، بلکه شکل ایدئولوژیک آن بود؛ قرائتی که به جای ایستادگی، سازگاری با سلطه را تجویز می‌کرد.

در همین چارچوب، پروژه‌هایی چون تقویت مدارس دیوبندی در هند بریتانیایی، یکی از مصادیق مهندسی دینی در جهت اهداف استعماری است. این مدارس، با تأکید بر فقه سنتی، تقدیرگرایی، پرهیز از سیاست، و طرد عقلانیت انتقادی، ناخودآگاه به ابزار بازتولید انقیاد بدل شدند. دین در این ساختار، به‌جای آن که در خدمت آگاهی طبقاتی و رهائی‌خواهی باشد، در جهت بی‌حس‌سازی سیاسی و مهار نیروهای رادیکال عمل می‌کرد.

در مناطق مرزی افغانستان و پاکستان، این نهادهای مذهبی، گاه به مراکز تولید ایدئولوژی‌های متضاد اما کنترل‌شده تبدیل شدند: از یک‌سو «اسلام مطیع»ی که پذیرای قدرت حاکم بود؛ از سوی دیگر «اسلام جهادی»ی که انزوی رادیکال در مسیر منافع ژئوپولیتیک قدرت‌های استعماری (به‌ویژه در جنگ‌های نیابتی) هدایت می‌شد. هر دو شکل، گرچه ظاهراً متضاد، در عمل با ساختار سرمایه‌داری جهانی و قدرت دولت‌های بورژواکمپرادور همزیستی داشتند.

اسلام، مانند دیگر ادیان در فضای استعماری، از طریق شبکه‌ای از علماء، نهادها و رسانه‌های دینی، به کالای ایدئولوژیک بدل شد. قرائت‌هایی از آن که بر اطاعت، قضاء و قدر، تقدیرگرایی، و انفعال در برابر ظلم تأکید و تقویت می‌کند. این قرائت‌ها، با حذف عناصر عدالت‌طلبانه و مبارزاتی، دین را از یک نیروی بالقوه به ابزار مشروعیت نظم سرمایه‌دارانه بدل می‌کند.

در فضای کشورهای اسلامی، به‌ویژه در دوره‌های پسااستعماری، شکل‌گیری «اسلام دولتی» نیز تلاشی آگاهانه در همین راستا بود: دینی که در خدمت دولت اقتدارگرا قرار می‌گرفت، و با ادغام در ساختار قدرت، به عامل سرکوب‌پایداری طبقاتی، جنسیتی و فرهنگی بدل می‌شود. از عدالت، آزادی و رهائی اجتماعی، تنها واژگان باقی می‌ماند؛ آنچه برجسته می‌شد، «نظم»، «وفاداری»، «تقوا» و «تقدیر» بود.

همزمان، کلیساها و نهادهای تیشیری مسیحی نیز در مستعمرات افریقای و آسیائی، ساختارهایی موازی اما هم‌سویه را پیش می‌بردند. این نهادها، در لباس ایمان، نظام ارزشی سرمایه داری غربی را وارد زندگی بومیان می‌کردند: آموزش، تاریخ، زبان، اخلاق و حتی زیبایی‌شناسی، همگی در قالبی عرضه می‌شد که انسان بومی را از خود بیگانه می‌ساخت. به‌قول فرانتس فانون، استعمار نه فقط خاک، بلکه ذهن انسان استعمارزده را تسخیر می‌کند—و دین، در این مسیر، نقش کلیدی دارد.

کلیسا، به‌جای آن که صرفاً معبدی برای دعا باشد، به دستگاه ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی بدل شد؛ جایی که در آن، «نجات» معنوی، همزمان با پذیرش «برتری تمدنی استعمارگر» معنا می‌یافت. گناه، نه استثمار و نابرابری، بلکه نافرمانی از نظم اجتماعی موجود معرفی می‌شد. بدین ترتیب، دین، به جای آن که ابزار رهائی باشد، زنجیر طلائی سلطه شد؛ زنجیری که با طلاکاری تقدس، سرکوب را زیبا جلوه می‌داد.

نتیجه:

- استحاله کیش‌ها و آئین‌های بومی در قالب‌های مطیع، فردگرا و ضداجتماعی؛
- الهیات، ذاتاً ساختاری خرافی و سلطه‌گر است که در خدمت تخریب و انقیاد قرار می‌گیرد
- جایگزینی مفاهیم استعمارگرانه از گناه و ثواب، اخلاق و نجات، به‌جای ارزش‌های اجتماعی-رهائیبخش

نظریه‌پردازان کلیدی درباره استحاله فرهنگی

فرانتس فانون

فرانتس فانون، روان‌پزشک و نظریه‌پرداز آزادیبخش در جهان استعمارزده، استحاله فرهنگی را نه صرفاً یک آسیب جانبی استعمار، بلکه یکی از ستون‌های اصلی تداوم سلطه می‌داند. از نگاه او، استعمار تنها با اشغال سرزمین و بهره‌کشی اقتصادی محدود نمی‌شود؛ بلکه پروژه‌ای ریشه‌ی‌تر برای تخریب آگاهی، تحقیر تاریخ و ازخودبیگانگی فرهنگی جوامع تحت سلطه است. این نظام، با تحمیل زبان، معیارهای زیبایی‌شناختی، اخلاقی و تاریخی خود، می‌کوشد انسان استعمارزده را از خویش‌تاریخی و جمعیتش جدا کند.

فانون با نگاهی ساختاری و تحلیل‌محور، نشان می‌دهد که این فرایند چگونه از طریق نهادهای آموزشی، رسانه‌ای و دینی به اجراء درمی‌آید. نتیجه، انسانی‌ست که در پی پذیرفته‌شدن در نظام حاکم، فرهنگ غالب را می‌پذیرد و فرهنگ خود را انکار می‌کند. این وضعیت، چیزی فراتر از یک بحران فردی است؛ بلکه یک بیگانگی سیستماتیک است که در آن انسان استعمارزده میان دو جهان معلق می‌ماند: جهانی که به آن تعلق دارد، اما تحقیرش می‌کند، و جهانی که به آن دل بسته، اما هرگز او را نمی‌پذیرد.

فانون این وضعیت را با مفهوم «پوست سیاه، نقاب سفید» توصیف می‌کند: وضعیتی از جدائی، از هم‌پاشیدگی روانی، و از دست‌دادن پیوند با هویت تاریخی. در برابر این وضعیت، او بر ضرورت احیای زبان، هنر، روایت و حافظه جمعی

تأکید می‌ورزد. برای فانون، رهائی واقعی نه تنها در شکست دادن نظام سلطه، بلکه در بازیابی آگاهانه فرهنگ و بازآفرینی سوژگی انسانی در دل تاریخ است.

چنان‌که فانون در *دوزخیان روی زمین* می‌نویسد: «استعمارگر، نه تنها بدن مستعمره شده را اشغال می‌کند، بلکه روان او را نیز تسخیر می‌نماید.» این جمله بروشنی نشان می‌دهد که استحاله فرهنگی برای استعمار نه یک ابزار فرعی، بلکه بخشی اساسی از مهندسی سلطه است.

در این چارچوب، مبارزه فرهنگی بخشی جدائی‌ناپذیر از مبارزه سیاسی برای آزادی‌ست؛ زیرا بدون تغییر مناسبات نمادین، زبانی و ارزشی، رهائی تنها در ظاهر ممکن خواهد بود. تنها از رهگذر بازآفرینی آگاهی جمعی، می‌توان از چرخه تحقیر و سلطه‌پذیری گسست و به سوی جامعه‌ای آزاد و برابر گام نهاد.

نگوگی وا تیونگو (Ngūgĩ wa Thiong'o)

نگوگی وا تیونگو، نویسنده و متفکر کنیائی، استحاله فرهنگی را یکی از حیاتی‌ترین ابزارهای استعمار می‌داند که از راه زبان، آموزش و ادبیات اعمال می‌شود. از دید او، استعمار نه فقط سرزمین، بلکه ذهن و زبان مردم را هدف می‌گیرد؛ جایی که استعمارگر، زبان و فرهنگ خود را ابزار برتری و «تمدن» معرفی می‌کند و زبان و سنت‌های بومی را به حاشیه می‌راند یا نابود می‌سازد.

نگوگی معتقد است که با تحمیل زبان استعمارگر، فرد مستعمره شده از جهان ذهنی، تاریخی و اجتماعی خویش جدا می‌شود و بتدریج دچار خودبیگانگی می‌گردد. او در کتاب مهمش (Decolonising the Mind) «زردن استعمار از ذهن» توضیح می‌دهد که استعمار، ابتداء فرهنگ را در سطح زبان و آموزش نابود می‌کند و سپس آن را از درون بازسازی می‌کند، به گونه‌ای که فرد استعمارزده، خود در نقش بازتولیدگر سلطه ظاهر می‌شود.

به باور نگوگی، مبارزه فرهنگی نه یک امر حاشیائی، بلکه قلب تپنده هر جنبش رهائیبخش است. بازگشت به زبان مادری، ادبیات بومی، و روایت‌های مردمی، گامی بنیادین برای شکستن زنجیرهای سلطه و بازیابی سوژگی فرهنگی و سیاسی است.

ادوارد سعید (Edward Said)

ادوارد سعید، متفکر و منتقد ادبی فلسطینی‌تبار، استحاله فرهنگی را نه به‌عنوان یک نتیجه ناخواسته، بلکه به مثابه بخشی بنیادی از پروژه سلطه استعمارگرانه تحلیل می‌کند. در اثر بنیادین خود، (Orientalism)، «شرق‌شناسی» او نشان می‌دهد که استعمار تنها از مسیر سرکوب سیاسی و بهره‌کشی اقتصادی نمی‌گذرد، بلکه از طریق تولید معرفت، روایت، تصویر و زبان نیز سلطه خود را نهادینه می‌سازد. در نگاه او، گفت‌وگو شرق‌شناسی ابزاری‌ست که از رهگذر آن، غرب «دیگری شرقی» را می‌سازد؛ دیگری که همیشه مرموز، احساسی، عقب‌مانده و نیازمند راهنمایی‌ست.

این بازنمایی تحریف‌شده، نه تنها در ذهن غربی، بلکه در ذهن خود شرقی نیز جاگیر می‌شود. بدین‌گونه، استعمارگر تنها ساختارهای بیرونی را تحمیل نمی‌کند، بلکه از طریق زبان، آموزش، رسانه و ادبیات، سوژه استعمارزده را به بازنمایی تحقیرآمیز از خویش خو می‌دهد. او به جای آن‌که خود را از منظر تاریخ و فرهنگ خویش بنگرد، خویش را از منظر استعمارگر تعریف می‌کند. این همان استحاله فرهنگی‌ست که به‌باور سعید، هویت را از درون تسخیر می‌کند.

چنان‌که سعید می‌نویسد: «شرق نه آن‌گونه است که هست، بلکه آن‌گونه است که غرب می‌خواهد باشد.»

این جمله، ماهیت استحاله فرهنگی را در دل پروژه شرق‌شناسی بخوبی آشکار می‌سازد: خلق یک "شرق خیالی" که بتدریج به بخشی از هویت تحریف‌شده شرقیان بدل می‌شود.

برای سعید، رهائی از این وضعیت، مستلزم یک مبارزه معرفتی و فرهنگی است: **مبارزه با گفتمان‌هایی که هویت را از بیرون تعریف می‌کنند، و بازسازی آگاهانه تاریخ، زبان و روایت از درون تجربه زیسته مستعمره‌شدگان.** او بر اهمیت نقد نظام‌های دانائی تأکید دارد، چرا که سلطه، پیش از آن‌که در میدان سیاست باشد، در میدان معنا و بازنمائی ریشه دارد.

در این چارچوب، استحاله فرهنگی نه یک فرایند منفعل، بلکه یک ابزار فعال در مهندسی سلطه است؛ و از این‌رو، مبارزه فرهنگی و فکری، همسنگ مبارزه سیاسی و اقتصادی برای آزادی است.

آشیس ناندی (Ashis Nandy)

آشیس ناندی، اندیشمند پسااستعماری هندی، استعمار را نه صرفاً یک نظام سیاسی-اقتصادی، بلکه نوعی **نفوذ درونی و روانی** می‌داند که هدف آن تخریب خودآگاهی فرهنگی و تحمیل ارزش‌های بیگانه است. در کتاب *"The Intimate Enemy"*، او توضیح می‌دهد که استعمار با تحقیر سنت‌ها، زبان و اسطوره‌های بومی، افراد را وامی‌دارد تا خود را از طریق نگاه استعمارگر ببینند و در نتیجه، به شکل داوطلبانه، هویت خود را کنار بگذارند.

از نگاه ناندی، **استحاله فرهنگی عمیق‌ترین و خطرناک‌ترین شکل استعمار** است، زیرا انسان مستعمره را به دشمن خویش بدل می‌سازد و او را نسبت به خویشتن خودش بیگانه می‌کند. راه رهائی از این وضعیت، به باور ناندی، بازگشت خلاق به سنت‌های بومی، زبان‌های محلی، و احیای حافظه‌های فرهنگی سرکوب‌شده است؛ نه از طریق تقلید مدرنیته غربی، بلکه از درون خود فرهنگ‌های فرودست.

هومى بابا (Homi K. Bhabha)

هومى بابا، نظریه‌پرداز برجسته، استحاله فرهنگی را نه به مثابه یک فرایند کامل و یکسویه، بلکه به‌عنوان **فرایندی پویا، دوگانه و پرتشنج** می‌فهمد که در فضای «درمیان‌بودگی» (in-betweenness) یا «فضای سوم» (Third Space) رخ می‌دهد. او باور دارد که استعمار، هرچند می‌کوشد فرهنگ استعمارشده را در خود حل کند، اما این فرایند هرگز کامل نیست.

در نظریه بابا، استحاله فرهنگی با مفاهیمی چون **تقلید (mimicry)** و **ابهام فرهنگی (ambivalence)** پیوند دارد. مستعمره شده ممکن است رفتارها و زبان استعمارگر را تقلید کند، اما این تقلید همیشه ناقص، تحقیرآمیز و در عین حال تهدیدکننده است. این «تقلید نه‌کاملاً همان، نه‌کاملاً دیگر» (almost the same, but not quite) موجب می‌شود که قدرت استعمارگر همیشه در وضعیتی متزلزل قرار گیرد.

از نگاه بابا، استحاله فرهنگی نه نشانه شکست فرهنگی بومی، بلکه **میدان مبارزه‌های پنهان، جابه‌جائی معنا و امکان خلق سوره‌های نو** است. به همین دلیل، او به‌جای بازگشت خالص به گذشته، بر **پویائی هویت‌های ترکیبی و میان‌فرهنگی** تأکید دارد.

پیامدهای اصل بهره‌برداری اقتصادی در سیاست‌های استعماری

(۱) بیگانگی از خود – (Alienation)

استحاله فرهنگی موجب می‌شود انسان استعمارزده از خویشتن تاریخی، اجتماعی و فرهنگی خویش بیگانه شود. فرد دیگر خود را در آئینه فرهنگ بومی نمی‌بیند، بلکه در جست‌وجوی خود در نگاه استعمارگر است. از دید مارکس، این همان بیگانگی است که در سرمایه‌داری رخ می‌دهد؛ ولی در استعمار، این بیگانگی نه فقط اقتصادی بلکه وجودی، فرهنگی و روانی نیز هست. فانون این وضعیت را «شیزوفرنی روان‌استعماری» می‌نامد.

۲) درونی‌سازی تحقیر (Internalized Inferiority)

فرد استعمارشده، بتدریج، تحقیر و برتری فرهنگی استعمارگر را به‌عنوان «واقعیت» درونی می‌سازد. او خود را کمتر، پست‌تر، بی‌تمدن‌تر، و نیازمند «رهبری و تمدن‌بخشی» استعمارگر می‌بیند. فانون در پوست سیاه، نقاب سفید می‌گوید: استعمارشده به‌دنبال سفید شدن روانی است؛ یعنی می‌کوشد شبیه استعمارگر شود تا از پست‌بودگی خیالی خود رهائی یابد.

۳) سوژه‌سازی استعماری (Colonial Subjectivity)

از طریق آموزش، رسانه، دین و تبلیغات، استعمارگر سوژه‌ای می‌سازد که نه‌تنها سلطه را می‌پذیرد، بلکه آن را بازتولید می‌کند. سوژه استعماری از طریق گفتارهای مسلط شکل می‌گیرد و از «ایستادگی» به «همدستی» سوق داده می‌شود. آلتوسر این فرآیند را در قالب «بینامتنیت ایدئولوژیک» و «سوژه‌سازی از طریق نهادها» (مانند مدرسه، کلیسا، ارتش) توضیح می‌دهد.

۴) فراموشی تاریخی و انقطاع حافظه جمعی

استعمار با تحریف یا حذف تاریخ بومی، نسل‌ها را از ریشه‌های خود جدا می‌سازد. در نبود آگاهی تاریخی، هویت جمعی براحتی بازنویسی می‌شود و جایش را به روایت استعماری از «تمدن» و «عقب‌ماندگی بومی» می‌دهد. تاریخ، میدان نبرد طبقاتی است؛ و پاک‌سازی تاریخی، بخشی از سرکوب آگاهی طبقاتی است.

۵) بازتولید استعمار در فرهنگ و زبان

استعمارگران از طریق زبان، ادبیات، هنر و آموزش، الگوهای فکری و زیبایی‌شناسی خود را تحمیل می‌کنند. نتیجه آن، ذهنی وابسته و مصرف‌کننده است که از تولید مفاهیم رهائیبخش و بومی عاجز می‌ماند. اسپیوک می‌گوید: استعمار نه‌تنها زبان‌ها را خاموش کرد، بلکه ساختار اندیشیدن را نیز استعمار کرد.

۶) سرکوب سوژه انقلابی

استحاله فرهنگی، آگاهی انتقادی و میل به رهائی را تضعیف می‌کند. سوژه انقلابی که می‌تواند در برابر سلطه برخیزد، در گفتار فرهنگی-روانی استعمار یا منزوی، یا منحرف، یا شیطانی جلوه داده می‌شود. به تعبیر گرامشی، فرهنگ استعماری ابزار «هژمونی» است؛ یعنی مردم را قانع می‌کند که سلطه، طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است.

۷) ظهور نخبگان همدست (Complicit Elites)

نخبگان فرهنگی و تحصیل‌کرده‌ای که در نظام آموزشی استعماری رشد کرده‌اند، خود تبدیل به حاملان ارزش‌های استعمارگر می‌شوند. آنان حافظ ساختار سلطه‌اند، ولو با چهره‌ای بومی و شعارهای وطن‌پرستانه. این وضعیت، بازتاب نظریهٔ لنین دربارهٔ «طبقهٔ واسطه» و «نخبگان کمپرادور» در امپریالیسم است.

۸) ناتوانی در خلق آلترناتیو فرهنگی

استعمار فرهنگی، قدرت تخیل جمعی را از بین می‌برد. جامعهٔ استعمارزده نمی‌تواند آینده‌ای متفاوت را تصور یا طراحی کند، زیرا ابزارها و زبان رهائی را از او گرفته‌اند. هربرت مارکوزه این وضعیت را «سرکوب تخیل رهائی‌بخش» می‌نامد؛ حالتی که در آن، انسان در چارچوب سیستم می‌اندیشد و نه بیرون از آن.

۹) ساخت روان مطیع و مفعول (Psychological Subjugation)

استحالهٔ روانی موجب می‌شود فرد استعمارزده خود را نه به عنوان فاعل تاریخی، بلکه به عنوان مفعول منفعل وقایع درک کند. این نوع روان، تسلیم‌پذیر، فاقد اعتماد به نفس جمعی و دچار نوعی «فلج ارادی» است. ارایش فروم در نقد سرمایه‌داری و سلطه می‌گوید: انسان‌ها به جای شکستن زنجیر، به آن خو می‌گیرند و حتی آن را مقدس می‌پندارند.

۱۰) نفی خویشاوندی طبقاتی بین ملت‌های تحت ستم

یکی از اهداف استحالهٔ فرهنگی، بریدن پیوند همبستگی طبقاتی میان ملت‌های مختلف تحت استعمار است. ملت استعمارزده به جای همبستگی با دیگر ملت‌های محروم، خود را «نزدیک‌تر» به استعمارگر می‌بیند و از سایر ملت‌های تحت ستم فاصله می‌گیرد. لنین بارها هشدار می‌دهد که امپریالیسم با تفرقه میان ملت‌های ستم‌دیده، مانع از اتحاد جهانی پرولتاریا می‌شود.

۱۱) دین و عرفان به مثابه ابزار سلطه

در بسیاری از جوامع، به‌ویژه در بسترهای استعماری و استبدادی، دین و عرفان به جای آن که نقش فعالی در رهائی و پایداری ایفا کنند، به ابزاری در خدمت نظم موجود و بازتولید سلطه بدل می‌شوند. این نظام‌های معنائی، با تأکید بر تسلیم، صبر و پرهیز از مداخلهٔ اجتماعی، زمینه را برای پذیرش ستم فراهم می‌سازند. در چنین ساختارهایی، دین و عرفان بیش از آن که نیروئی رهائی‌بخش باشند، نقشی ایدئولوژیک در تثبیت مناسبات قدرت بازی می‌کنند.

۱۲) بازتولید میل به سلطه در قربانی

استحالهٔ روانی می‌تواند قربانی را به عامل سرکوب دیگری بدل کند. انسان استعمارزده که در ساختار نابرابر بزرگ شده، پس از کسب قدرت، همان منطق سلطه را بر دیگران (مثلاً اقلیت‌ها یا طبقات فرودست) اعمال می‌کند. این چرخهٔ بازتولید سلطه، مشابه آن چیزی است که قانون در دوزخیان زمین شرح می‌دهد: انقلاب بدون تحول روان‌شناختی، فقط جابه‌جائی چهره‌هاست.

۱۳) ایجاد ناهنجاری‌های روانی و خشونت درونی‌شده

فرد استعمارزده که بین دو فرهنگ و دو هویت درگیر است، دچار بحران‌های روان‌شناختی عمیق می‌شود: خودکم‌بینی، خودبیزاری، اضطراب وجودی، و در نهایت گرایش به خشونت علیه خود و دیگران. قانون این را «خشونت درونی‌شده استعمار» می‌نامد: جایی که استعمارگر دیگر نیازی به خشونت ندارد، چون قربانی خودش را سرکوب می‌کند.

۱۴) کالانی‌سازی فرهنگ بومی

استعمار فرهنگی، عناصر سنتی و بومی را به کالاهای تزئینی و مصرفی بدل می‌کند. فرهنگ که زمانی معنای جمعی، ایستادگی و حافظه تاریخی داشت، اکنون به «صنعت گردشگری» و فولکلور بی‌روح فروکاسته می‌شود. این نقد را آدورنو و هورکهایمر در نظریه «صنعت فرهنگ» مطرح می‌کنند.

۱۵) محور قهرمانان پایداری و اسطوره‌سازی از استعمارگران

در فرآیند استحاله فرهنگی، حافظه جمعی از رهبران مبارزاتی تهی می‌شود و استعمارگران یا نخبگان دست‌نشانده به‌عنوان «پیشگامان ترقی» تصویر می‌شوند. نتیجه، وارونگی ارزش‌هاست: خیانت به جای شجاعت، مزدوری به جای استقلال.

این همان وارونگی ایدئولوژیک است که مارکس در ایدئولوژی المانی از آن سخن می‌گوید.

۱۶) جایگزینی آرمان‌گرایی با واقع‌گرایی تحمیلی

فرهنگ استعماری، بلندپروازی‌های جمعی را سرکوب و ذهن‌ها را به سمت «واقع‌گرایی» می‌کشاند. این واقع‌گرایی، در واقع سازش با وضعیت موجود و نفی هرگونه رویای دگرگونی‌خواهانه است. هربرت مارکوزه در «انسان تک‌ساحتی» می‌نویسد: سیستم حاکم با جعل عقلانیت، هر گونه رویا را به «غیرواقعی» بدل می‌کند.

۱۷) مرگ سوژه آفریننده (Death of the Creative Subject)

فرد استعمارزده به‌جای تولید فرهنگی و فکری، به مصرف‌کننده صرف فرهنگ استعمارگر بدل می‌شود. تخیل، نوآوری، هنر و زبان، همه از بیرون وارد می‌شوند. تولید آگاهانه خصلت انسانی است؛ و وقتی این تولید از میان برود، انسان از انسانیت تهی می‌شود. ادامه دارد ...

تاریخ: ۲۲ اپریل ۲۰۲۵